

# در آستانه سالروز تولد احمدرضا احمدی

19 اردیبهشت 1402

ماهور عزیز:

سلام

من خیلی دور از بابا مدتی است که در رم هستم. این نامه برای اوست.  
احمدرضای نازنین:

سلام. خیلی از تو دورم و نمی‌شود که به دیدارت بیایم و ببینمت... اما دلم گرفت وقتی شنیدم باتری‌های قلبت باز کار دستت داده و کارت را به بیمارستان کشانده...

دلم برایت تنگ شده که ببینمت... شعرها و نقاشی‌های تازه‌ات را ببینم و طنزهای نابت را بشنوم...  
دلم گرفته برای آن خانه باصفایت، عکس آن چهره هنرمند شهره ایتالیا که خیلی دوستش داری و برایش شعر گفتم و او برایت نامه نوشت...

دلم گرفته از برق درخشانده چشمانت وقتی که از ترجمه شعرهایت به ایتالیایی خبر دادم و گفتم به ایتالیایی برایم بخوان.

دلم گرفته برای آن خانه باصفایی که به آسمان نزدیک‌تر از زمینی.

دلم گرفته برای آن شمعدانی‌های قشنگت.

دلم گرفته برای آن نقاشی‌های رنگین.

وقتی که ترجمه کتاب «شاعر» لیولیونی را دیدی که به تو پیشکش کرده بودم سرت را پایین انداختی...  
اما از ترجمه کار دیگر لئو لیونی که به دو دوست دیرین‌مان در کانون دو پرویز عزیز، پرویز کلانتری و پرویز دوابی یاد کردی.

یاد کانون خیابان جم کردیم که هر روز از طبقه پنجم می‌آمدی به طبقه ما، به دیدن ما و دوابی که اتاقش روبروی اتاق ما بود... چند جوك می‌گفتم... با چندتا شوخی چند دقیقه‌ای می‌خندیدیم و عطری از شادی و مهربانی می‌پراکندگی... روزمان را خوش می‌ساختی و زود می‌رفتی...  
از کانون می‌گفتم و رنج‌هایی که کشیدیم...

گفتم خوش به حالت که نمادی و رفتی و تاب نیاوردی اما نمی‌دانی با من چه کردند... با حقوق کمی به اجبار بازنشسته‌ام کردند و از آن دوران صعب سخت یاد کردی...

گفتم که با عباس؛ عباس کیارستمی هم همین کار را کردند و عباس به من گفت و نوشت که در يك مهمانی مستخدمی برای‌مان چایی آورد... از حقوقش گفت که از حقوق بازنشستگی من بیشتر بود.

گفتم سیروس طاهباز که ماند. در رم به خانه‌ام آمد و افتخار میزبانی‌اش را داشت... بس که از کانون دلخور بود... می‌گفتم اینجا دارم نفس می‌کشم...

گفتم خوب شد که تو و عباس در کانون نماندید و از دیدن چهره‌های پر اخم و چشم‌های پرکین‌شان راحت شدید...

حالا او و تو از قفس رها شدید... او هنرمندی جهانی شد و تو شاعری نامی.

شعر فروغ را برایت خواندم که دوستت می‌داشت و دوستش می‌داری:

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد...

تو و عباس نهنگید... جاي نهنگان درياست.

گفتي بامزه اينکه سالها بعد براي بزرگداشت گرفتند و هديه آوردند... کسي که حکم براي زده بود با هديه اي جلو آمد در ميان جمع گفتم اين هديه را نمي پذيرم... چه به روز من و زن و بچه ام آورديد. راهش را کشيد و رفت...

بعد براي پيغام داد به دستور مديرعامل وقت کانون آن حکم را امضا کردم. به من گفتي خوش به حالت که رفتي. چه حسي از رفتار کانون با خودت داري: گفتم:

من نه مي بخشم و نه فراموش مي کنم و تو گفتي:  
نمي توانم حال آن روزها و جواب زن و بچه ام را بدهم...  
طنزي گفتي و خنديديم...

به شوخي گفتي از مرگ نمي ترسم... خدا را شکر از زنم و دخترم و دوستانم خيلي خيلي راضيم اما به تو وصيت مي کنم که وقتي مردم، تشييع من از مقابل کانون انجام شود... همان کانوني که دوستش داشتم و دوستش داشتي...  
گفتم:

تنت سلامت... تو نمي ميري. چه حرفها مي زني.. تو مي ماني با شعرهايت.. با نقاشي هايت.. با قصه هايت و با زندگيت...  
شمعداني هاي منتظرند...

هميشه در سختي ها مي خندي... غم در دیده و دل داري و لبخند بر لب.  
احمدرضا، کبوتر تنها... تو بمان... خودت گفته بودي:  
شهري فریاد مي زند:

آري

کبوتري تنها

به کنار برج کهنه مي رسد

مي گويد:

نه

بهار، از تنهائي، زباني ديگر دارد.

\*\*غلامرضا امامي